

خانه‌ی لهستانی‌ها

مرجان شیرمحمدی



نشر چشمه

همه‌ی مستأجرهای خانه‌ای که ما توش زندگی می‌کردیم مثل ما ندار بودند، ولی دست‌کم بیشترشان یک مرد داشتند. توی آن خانه، مادر من بود که شوهر نداشت و خاله‌پری. مادام و نصیبه‌خانم و بانو هم که پیر بودند. بقیه‌ی زن‌ها شوهر داشتند، یعنی بهجت‌خانم، ثروت‌خانم که برعکس اسمش فقیر بود و مریم‌خانم، مادر سعود و محمد که ما به‌ش می‌گفتیم ممل و عزت‌خانم که برعکس اسمش عزتی نداشت و مدام از شوهرش کتک می‌خورد و همدم‌خانم. همدم‌خانم هم از شوهرش کتک می‌خورد. قاسم‌آقا شوهر همدم‌خانم توی یک سلمانی کار می‌کرد و بعضی جمعه‌ها اگر هوا خوب بود، توی حیاط، موهای مرده‌های خانه و مایچه‌ها را کوتاه می‌کرد. مرد بدی نبود، ولی دست‌بزن داشت. قاسم‌آقا پدر فریدون بود. فریدون بهترین رفیقم بود و بیخ‌دیواری اش حرف نداشت. ما دور از چشم مادرم بیخ‌دیواری بازی می‌کردیم. مادرم از بیخ‌دیواری بدش می‌آمد و می‌گفت بازی لات‌هاست. مادرم از لات‌ها خوشش نمی‌آمد، برعکس خاله‌پری که توی زندگی اش عاشق یک لات شده بود. لات خاله‌پری بالاتی که ما می‌شناختیم، فرق داشت. لات خاله‌پری آن لاتی که ما توی کوچه و خیابان می‌دیدیم نبود، یا دست‌کم خودش این‌طور خیال می‌کرد. فریدون دوتا خواهر

هم داشت: فریده و فرشته. فریده چهار سال و فرشته سه سال از من بزرگ‌تر بود. من گاهی می‌رفتم اتاق فریدون این‌ها. فریدون که ما به‌ش می‌گفتیم فری، بهترین دوستم بود. مسعود و ممل هم بودند، ولی با فریدون بیشتر وقت می‌گذراندم.

خاله‌پری با هیچ‌کدام از زن‌های همسایه، جز مادام، گرم نمی‌گرفت، می‌گفت این زن‌ها همه‌شان یک چیزی‌شان می‌شود و زن‌ها هم می‌گفتند خاله‌پری یک چیزی‌اش می‌شود. میانه‌ی خاله‌پری فقط با مادام خوب بود. مادام پیرزن لهستانی‌ای بود که همه دوستش داشتند. حتا بهجت‌خانم که از همه ایراد می‌گرفت و دعوایی بود، مادام را دوست داشت. بهجت‌خانم از آن آدم‌هایی بود که از دعوا خوشش می‌آمد، با این کار تفریح می‌کرد. بانو همیشه می‌گفت از دو چیز باید ترسید: یکی دیوار شکسته، یکی زن سلیطه؛ چون هر دو ممکن است سرت خراب بشوند. مادام با فال قهوه گرفتن خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد. فک و فامیلی هم در آمریکا داشت که گاهی برایش پول می‌فرستاد. فال گرفتن مادام مثل مطب دکتر، ساعت داشت و زن‌ها باید از قبل وقت می‌گرفتند تا بروند توی اتاق مادام بنشینند و زُل بزنند به دهن مادام و منتظر حرفی باشند که خوشحال‌شان کند، ولی مادام که زنِ راست‌گویی بود، کاری به این حرف‌ها نداشت. هر چی توی فنجان می‌دید، بی‌کم‌وکاست می‌گفت. زن‌ها هم بعد از این که مادام فال‌شان را می‌گفت، پولش را می‌دادند و خوشحال یا ناراحت از اتاق می‌آمدند بیرون. مادر من اهل فال گرفتن نبود. می‌گفت فال ما را خدا گرفته. از صبح می‌رفت کار می‌کرد و شب خسته برمی‌گشت خانه و وقت این جور کارها را نداشت. من بیشتر پیش بانو بودم. بانو نه بزرگ بود و پیرزن بی‌آزاری بود. مثل نصیبه‌خانم که بی‌آزار بود. وقتی مادرم سر کار بود، گاهی نصیبه‌خانم می‌آمد پیش بانو و باهم حرف می‌زدند. نصیبه‌خانم از وقتی شوهرش آقا اسماعیل مُرد، تنها شد و دل و دماغ قبل را نداشت. می‌گفت ای کاش قَمَر زنده بود و می‌توانستم بروم پیش قَمَر. منظورش همان قَمَر، خواننده‌ی معروف بود. می‌گفت با قَمَر خواهر خوانده بوده‌اند و همسال. می‌گفت وقتی قَمَر معروف شد، من را فراموش نکرد و همیشه

می‌آمد سراغم. این قدر از قَمَر تعریف کرده بود که من ندیده می‌شناختمش؛ از بذل و بخشش‌های قَمَر و مهربانی‌اش با فقیر فقرا. قَمَر بُتِ نصیبه‌خانم بود، خواب و خیالش بود، ولی حیف که مُرد و نصیبه‌خانم او را از دست داد و حالا بانو دوستش بود. البته بانو برای نصیبه‌خانم قَمَر نمی‌شد، ولی به درد دل نصیبه‌خانم گوش می‌کرد. بانو از آن آدم‌هایی بود که با همه‌ی سختی‌های زندگی کنار آمده بود، برعکس خاله‌پری که زیر بار زور زندگی نمی‌رفت و برای این کار فوت و فن خودش را داشت و کارهایی می‌کرد که باعث شده بود بقیه بگویند او یک چیزی‌اش می‌شود. مادرم یک چیزی بین بانو و خاله‌پری بود. سختی زندگی امانش را بریده بود، ولی جز تحمل کاری نمی‌کرد. راضی به قضا و قدر نبود، ولی باهش هم نمی‌جنگید. گیر زندگی افتاده بود و زندگی هم حالش را جا آورده بود. دلش به من خوش بود که تنها پسرش بودم. دوست داشت من لات نشوم و برای خودم کسی بشوم. برای من کیهان‌بچه‌ها می‌خرید و شب‌ها کنارم دراز می‌کشید و مجله را ورق می‌زد و می‌خواند و همیشه هم وسط خواندن خوابش می‌برد. برای من شعر می‌خواند تا حفظ کنم. دفترچه‌ی نقاشی و مداد رنگی می‌خرید تا نقاشی کنم. هر کاری به عقلش می‌رسید می‌کرد، برای این که لات نشوم.

مامان همه هم بود که توی خانه‌ی ما زندگی نمی‌کرد. خاله‌ی مادرم بود و به ما سر می‌زد. به‌ش می‌گفتیم مامان همه، چون بچه نداشت و لابد برای این که فکر کند، حالا که بچه ندارد، در عوض مادر همه است. کسی این را به من نگفت، خودم فهمیدم. بعد از این که به این قضیه فکر کردم، دیدم دلیلش باید همین باشد، وگرنه چرا باید به‌ش بگویند مامان همه.

آن روز مامان همه آمده بود پیش ما. مادرم نبود. من ایستاده بودم پشت پنجره‌ی اتاق و برف‌هایی را تماشا می‌کردم که حیاط را سفیدپوش کرده بود. مامان همه روبه‌روی بانو زیر کُرسی نشسته بود و داشت می‌گفت آقای دیبایی از خاله‌پری خواستگاری کرده. گربه‌ی لاغر مردنی سیاهی توی حیاط راه می‌رفت. نصیبه‌خانم نبود، وگرنه یک لنگه کفش نثار گربه‌ی بی‌چاره می‌کرد. گربه راه افتاد

طرف در زیرزمین. مرغ و خروس‌های نصیبه‌خانم توی زیرزمین بودند و به خاطر همین نصیبه‌خانم یک قفل بزرگ به در زیرزمین زده بود. گمانم گربه می‌فهمید در قفل شده یعنی چی، ولی هنوز امید داشت.

بانو گفت «تقدیر پری این بود.» داشت بافتنی می‌بافت. «چرا عقلتو دادی دست این مرد؟ دوروز دیگه که تب عشقش عرق کرد، می‌زنه تو سر دخترم.» «دیبايي از اوناش نیست. مرد با مقدساتی‌یه.»

بانو گفت «این مردها با زن سرسلامتش چی کار می‌کنن که با مریض احوالش بکنن؟»

«دست خط می‌گیریم.»

بانو گفت «دست خط به چه درد می‌خوره وقتی بچم زیر مشت ولگدش بیفته؟» بعد گفت «نه خواهر! نه من راضی‌ام، نه پری راضی می‌شه. تو مگه پری رونمی‌شناسی؟»

مامان همه گفت «مثل این که تو هم حرف‌های پری رو باور کردی. نصف این گرفتاری‌ها تقصیر خودته. آگه از همون روز اول قبر این بنده‌ی خدا رو پیدا می‌کردی و می‌بردیش سر خاک، حالا پری واسه خودش سر و سامون داشت و کارش به این جا نمی‌کشید.»

بانو گفت «محاله پری راضی به این کار بشه. قیامت می‌کنه.»

مامان همه گفت «از من گفتن بود. من نمی‌خوام پری سرنوشتش مثل من بشه؛ بی‌کس و کار و تنها. حالا جوونه و خوشگل. وقتی پیر شد، تو دیگه نیستی که ضبط و وربطش کنی. بلکه هم از این دیبايي بچه‌دار بشه و عاقبتش نشه مثل من.» بانو گفت «عاقبت تو چه‌شه؟ ما کس و کار تو نیستیم؟»

«معلومه که هستین، ولی اگر اجاقم کور نبود، الان دوروبرم نوه و نتیجه‌داشتم. مثل همین سهراب تو. دلت به‌ش گرم نیست؟ دلت به پری و رعنا گرم نیست؟» «ناشکری می‌کنی. اینا بچه‌های تو هم هستن.»

«بر منکرش لعنت! ولی بچه‌ی آدم، یاد آدم می‌آره که بی‌خودی زندگی

نکرده. بی‌خودی پاشو توی این دنیا نداشته. بی‌خودی این روزگار رو پشت سر گذاشته.»

بانو گفت «اومدنت به این دنیا حکمتی داشته، اما من و تو ازش سر حزنمی‌آریم. همه چیز که نباید مثل روز روشن باشه. حالا هم پاشو دوتا چایی بریز بخوریم.»

مامان همه گفت «سهراب، خسته نشدی یه بند و استادی پشت پنجره؟ چی توی اون حیاط هست که ما نمی‌بینیم و تو می‌بینی؟ خُب بیا بشین زیر کُرسی، مادر!»

بانو گفت «آقا سهراب حوصله‌ش سر رفته. چه پسری دارم من! چه شاخ شمشاد! بیا زیر کُرسی بشین پسرم! بیا که دیگه الاناس مادرت برسه. بیا قتلونیاتم!»

بانو همیشه این طوری صدام می‌کرد. نمی‌گفت سهراب، می‌گفت آقا سهراب، می‌گفت شازده، خسرو و خوبان، شاخ شمشاد، مرد خونه، برعکس خاله‌پری که صدام می‌کرد جانور، سرتق، فضول، موش مُرده، یا ولد چموش. این آخری را جلو محترم نمی‌گفت؛ چون پدرم مُرده بود و مادرم یک‌بار که شنید، کلی با خاله‌پری دعوا کرد. خاله‌پری هم می‌گذاشت، وقتی مادرم نبود صدام می‌کرد ولد چموش. مامان همه یک چای گذاشت جلو بانو و یک چای جلو من که حالا دیگر زیر

کُرسی نشسته بودم و گفت «سهراب جان، به خاله حرفی نزن!»

خودم را زدم به آن راه؛ «چه حرفی؟»

بانو گفت «این پسر من دهنش قرصه. صدتا خوبی داره، یکیش همینه.» خاله‌پری بالا بود، وگرنه بانو و مامان همه نمی‌توانستند درباره‌ی خواستگار خاله‌پری حرف بزنند. خاله‌پری داد و بیداراه می‌انداخت و همسایه‌ها از اتاق‌هاشان بیرون می‌ریختند. بانو خوب می‌دانست خاله‌پری اهل شوهر کردن نیست. همه می‌دانستند. همه‌ی همسایه‌ها توی آن خانه از جیک و بوک هم خبر داشتند.

آن شب وقتی مادرم آمد، مثل هر شب نشست به دوخت و دوز. پیراهن